بسم الله الرحمن الرحیم

صلوات و سلام خداوند بر ارواح طیبه شهیدان

دل آشوب

خاطرات مریم حسین‌زاده؛ همسر شهید مدافع حرم، شهید رئوف رفیعی

نویسنده: محمد سرور رجایی

ویرایش: **محمدمهدی عقابی**

ناشر: خط مقدم

چاپ اول: ۱۴۰۲ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم | طراحی نقوش روی جلد: روح‌الله فاضلی | نقاشی چهره‌ی شهید: محسن فرجی

@khatemoqadam_ir | www.khatemoqadam.com

قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران
فروشگاه شماره ۲۷ ب

۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷ | ۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶

سرشناسه: رجایی، محمدسرور، ۱۳۴۷ – ۱۴۰۰
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات مریم حسین‌زاده همسر شهید رئوف رفیعی/نویسنده محمدسرور رجایی
ویرایش: محمدمهدی عقابی.
مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
شابک: ۵-۳۵-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: خاطرات مریم حسین‌زاده همسر شهید رئوف رفیعی.
موضوع: حسین‌زاده، مریم، ۱۳۵۰–
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: شهیدان مسلمان – سوریه -- داستان
Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۴۰۴۱۵

تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

محمدسرور رجایی

دل‌آشوب

خاطرات مریم حسین زاده؛ همسرشهید مدافع حرم، رئوف رفیعی



شهید رئوف رفیعی

تولد: سال ۱۳۴۷، در شهر کابل (افغانستان)

تاریخ شهادت: ۲ فروردین ۱۳۹۲، منطقه‌ی جوبر (سوریه)



مقدمه

در آخرین پیامش در ۲۱ تیر ۱۴۰۰ برایمان نوشت:
«خدا کند برای من مشکلی پیش نیاید و بتوانم در دو سه روز آینده، صفحات پایانی را هم بنویسم و بفرستم.»
محمدسرور رجایی همیشه با ذوق و خوشحالی از پیشرفت کتاب دل‌آشوب می‌گفت. کار به‌خوبی پیش می‌رفت و مسیر رفت‌وبرگشت کار بین نویسنده و ناشر و راوی کتاب، مریم حسین‌زاده، دوستانه و پر از صمیمیت بود؛ تا رسید به روزهایی که کمتر خبری از رفیق شفیق‌مان داشتیم و جویای احوالش شدیم. کرونا سینه‌ی پر از دردش را پردردتر کرده بود و میدان‌دار روایتِ مجاهدان افغانستانی و ایرانی را تخت‌نشین.
در همین دوران، نقطه‌ی پایان خاطرات را گذاشت و برایمان ارسال کرد
و فقط مانده

بود فصلی برای پس از شهادت شهید.
ما هر روز منتظر خبر خوشی از اتمام این نبرد نابرابر بودیم تا هم دوست بی‌ریایمان را دوباره ببینیم و هم روایتش را کامل بخوانیم؛ ولی او ما را در غم از دست دادنش رها کرد و آسمانی شد و بارِ آخرین روایتش را بر دوش ما گذاشت. دوستان نشر، دست به دست هم دادند و فصل آخر دل‌آشوب به نقطه‌ی پایانش رسید... همه‌ی ماجراها را در فصل «پس از دل‌آشوب» به تفصیل شرح داده‌ایم.
باز هم از تلاش مرحوم محمدسرور رجایی و زحمات خانواده‌اش که در تمام این سال‌ها پشتیبان این روایت‌ها بودند، تشکر می‌کنیم و به روح او و شهید محمدرئوف رفیعی درود می‌فرستیم.

انتشارات خط مقدم



شب سومین سال شهادت محمدرئوف بود. از سر شب، بی‌جهت دل‌تنگش بودم، و دلم عجیب گرفته بود؛ اما به خاطر دل دخترها، بغض‌هایم را می‌خوردم. اما محمدرئوف انگار همه جا بود؛ در پذیرایی، در اتاق خواب، در آشپزخانه، کنار پنجره، کنار گلدان حُسن یوسف...، و نگاهم می‌کرد. پنهانی به هر طرف سر می‌چرخاندم و نگاه می‌کردم؛ اما نبود. آن شب، ملیکا و مبینا را زودتر خواباندم. جانمازم را در پذیرایی، زیر عکس محمدرئوف پهن کردم و به نماز ایستادم. نمی‌دانم چند رکعت خوانده بودم که نتوانستم بغضم را نگه دارم، و اشک‌هایم آرام آرام جاری شد. نشستم و کمی با عکسش درد دل کردم؛ از تنهایی‌هایم گفتم؛ از بهانه‌های وقت و ناوقت بچه‌ها که سراغ پدرشان را می‌گرفتند؛ از حرف‌های سنگین این و آن؛ و از نامهربانی‌های روزگار. سوزش گلو و لرزش شانه‌هایم بیشتر شده بود. دیگر نتوانستم هق‌هق گریه‌هایم را نگه دارم. وقتی به خود آمدم، دیدم دخترها هم کنارم هق می‌زنند. خودم را جمع کردم، هر دو را در بغلم گرفتم، نازشان کردم و بوسیدم.

هق‌هق‌شان که کمتر شد، گفتم: بچه‌ها، برویم بخوابیم. فردا صبح زود می‌رویم بهشت زهرا؛ سر مزار شهدای مدافع حرم.

دوم فروردین ۱۳۹۵، دوشنبه بود. دخترها، لباس نویشان را پوشیدند. آماده که شدیم، هوای روشن و پاکیزه‌ی بهاری را بهانه کردم، و پیاده به راه افتادیم. می‌خواستم زمان کِش پیدا کند و دیرتر برسیم؛ آخر نمی‌دانستم کجا برویم؛ نه مزاری بود، نه نشانی و نه نامی که لرزیدن دل ما را آرام کند.

در سه‌راهی بهشت زهرا، کودکان گل‌فروش تا ما را دیدند، داد زدند:

ـ گُل بِدَم؟

ـ گُلای تازه بدم؟

بی آن‌که حرفی بزنم، چند دسته‌گل رُز قرمز خریدم و به مبینا، فرشته‌ی کوچکم، دادم.

پسرک گل‌فروش پرسید: خانم، سر مزار شهدای مدافع حرم می‌روید؟

در جوابش فقط پلک‌هایم را فشردم. او هم دو سه دسته‌گل سرخ دیگر داد و گفت: این‌ها را هم ببرید به مزار شهدا.

ویلان بودیم؛ تکه‌های پاره پاره‌ی ابر هم ویلان‌تر از ما، سر به آسمان گذاشته بودند.

در بهشت زهرا، در قطعه‌ی پنجاه، چند خانواده‌ی شهید مدافع حرم، پیشتر از ما رسیده بودند. فرزندان شهدا داشتند سنگ مزار پدرشان را می‌شستند و می‌بوسیدند؛ اما ما حیران بودیم کجا بنشینیم. نه جای نشستن داشتیم و نه پای رفتن. فرشته با شیطنت کودکانه‌اش شاخه‌های رز قرمز را یکی یکی روی سنگ مزار شهدا می‌گذاشت.

ـ مامان، کجا بنشینیم؟

این را ملیکا گفت. جوابی نداشتم بدهم. خودم را زدم به نشنیدن. لابه‌لای مزار شهدا راه می‌رفتم و دعا می‌خواندم و پنهانی اشک‌هایم را پاک می‌کردم. راه می‌رفتم و قدم به قدم به کودکی‌های خودم بازمی‌گشتم:

مادر نوازشم می‌کرد. گاهی با من حرف می‌زد و می‌گفت «تو هدیه‌ی امام حسین علیه‌السلام و بی‌بی زینب علیهاالسلام هستی. پیش از تو، دو خواهر و یک برادرت به یک‌سالگی نرسیدند و پرپر شدند.». پدر، روی شانه‌هایش می‌نشاندم و به آسمان‌ها می‌برد. پدرم می‌گفت: «چهار سال تمام، سختی و انتظار کشیدیم. هر کاری که بزرگان و صاحب‌تجربه‌ها می‌گفتند، من و مادرت می‌کردیم. آن سال‌ها، مردم به دکتر زیاد اعتقاد نداشتند؛ ولی مادرت را به هر دکتری که نامش را می‌یافتم، پنهانی بردم. حرف تمام دکترها، یکی بود: دیگر دنبال فرزند نباشید. من و مادرت کاملاً نومید شده بودیم و گاهی با هم می‌گفتیم شاید همین سه فرزندی که از دست ما رفت، در قسمت ما بوده و دیگر دفتر ما بسته شده باشد.». مادرکلانم[1] هم گاهی نازم می‌داد و می‌گفت «مریم‌جان، با تولد تو، چراغ خانه‌ی ما روشن شد. ما تو را از خدا به‌زور نذر و نیاز گرفتیم.». پدر در ادامه‌ی حرف‌های مادرکلان می‌گفت «در روزهای نومیدی، روزی از پیش تکیه‌خانه‌ای[2] که دروازه‌اش[3] باز بود، می‌گذشتم. چشمم به عَلَمی افتاد که به پنجره‌ای بسته بود. ناخودآگاه گفتم یا امام حسین! بغض، گلویم را فشرد، و با قلب شکسته

۱. مادربزرگ
۲. حسینیه
۳. دروازه: دَر

وارد تکیه‌خانه شدم. پیش رفتم، نزدیک عَلَم ایستادم و با حالت محزون گفتم یا امام حسین علیه‌السلام، اگر تو امامِ صاحبِ این عَلَم هستی، به حق عَلَم و علمدارت ابوالفضل العباس علیه‌السلام به منِ فرزندی تحفه[1] بده؛ دختر باشد یا پسر، فرقی ندارد. می‌دانی که دکترها جوابم کرده‌اند. اما خواهشم این است که تحفه‌ات را با عمر زیاد بده. اگر صاحب فرزندی شدم، تعهد می‌کنم هر سال گوسفندی پای عَلَم حضرت ابوالفضلت قربان کنم. با امید بسیار، علم را بغل کردم و بوسیدم. خادم تکیه‌خانه، سیدی ریش‌سفید بود. دستمالی از علم باز کرد و به من داد و به‌شوخی گفت اگر تحفه‌ی صاحِبِ عَلَم، دختر بود، باز هم نذرش را می‌آوری؟ با چشمان اشک‌بار، همان‌جا با آقا سیدالشهدا علیه‌السلام عهد بستم فرزندم هر چه باشد، اگر سالم باشد، نذرم را ادا کنم. با امیدواری، دستمال علم را به خانه بردم و به مادرت دادم. مادرت با امیدواری بیشتر، دستمال علم را گرفت و جانش را تبرک کرد و بوسید و گذاشت بر سر تاقچه‌ی کوچک اتاقش تا هر زمان که بخواهد، بتواند تبرکش کند.». خدا هم روی امام حسینش علیه‌السلام را زمین نگذاشت؛ یک سال نشده، پا به جهان هستی گذاشتم؛ در روزگارانی که مردم، جدای از باورهای اعتقادی، به خرافه‌های اجتماعی بیشتری پایبند بوده‌اند. مادرکلانم سفارش می‌کند و می‌گوید «برای نواسه‌ام[2] لباس و رخت‌خواب[3] جور نکنید. نواسه‌ام را ببرید به یک خانواده‌ی اَوغان[4] بدهید. از آن‌ها خواهش کنید نواسه‌ام

۱. هدیه
۲. نواسه: نوه
۳. سیسمونی
۴. گویش محلیِ افغان؛ پشتون

را قبول کنند و بعد پس بیاورند و به‌امانت به پدر و مادرم بدهند.»؛ به این باور که من امانت باشم؛ چون خدای مهربان، بیشتر از هر چیز، به امانت احترام دارد؛ شاید این‌گونه زنده بمانم.

آن سال، ۱۳۵۱ بوده. خانواده‌ی ما در منطقه‌ی مرادخانی کابل، مستأجر خانه‌ای بزرگ و معروف به چهل‌خانه بوده است؛ خانه‌ای که در هر اتاقش، خانواده‌ای با سختی‌های منحصر به فردش زندگی می‌کرده است. پدر از آن خانه‌ی بزرگ قصد کوچیدن می‌کند. نظرش را به مادر و مادرکلانم می‌گوید. آن‌ها نیز قبول می‌کنند و تصمیم می‌گیرند این بار در منطقه‌ی چِنداوُل که شیعیان بیشتری در آنجا زندگی می‌کرده‌اند، دنبال خانه‌ی مستأجری بگردند. مادر و مادرکلان خدابیامرزم، دروازه‌های بسیاری را به امید یافتن خانه‌ی کرایی[۱] می‌زنند و می‌پرسند «خانه‌ی کرایی دارید؟». مدام جواب می‌شنوند «نه؛ نداریم.». در اوج نومیدی و درماندگی، به سایه‌ی دیواری می‌نشینند تا لحظه‌ای استراحت کنند. بانویی از دروازه‌ای بیرون می‌شود. مادرکلانم از او می‌پرسد «خُوارجان[۲]، خانه‌ی کرایی سراغ ندارید؟». آن بانو با تردید می‌گوید «یک خانه‌ی کرایی سراغ دارم. صاحبش هم آدم خوبی‌ست؛ اما اَوغان است.». با دودلی نشانی خانه را می‌گیرند و می‌روند. دروازه را می‌زنند، و خانم جوانی، دروازه را باز می‌کند. داخل می‌شوند. حویلی[۳] کلان و دلباز را می‌بینند. اتاق را نادیده، از خانه خوش‌شان می‌آید. وقتی به طرف اتاق خالی می‌روند تا ببینند، صدای زنگ‌داری را می‌شنوند که مدام می‌گوید «شاه‌گل...

۱. اجاره‌ای
۲. خواهرجان
۳. حیاط

شاه‌گل... شاه‌گل...». مادرکلانم می‌پرسد «صدای کیست که تو را صدا می‌کند؟ در حویلی که کسی را نمی‌بینم؟». خانم جوان می‌گوید «کسی نیست. طوطی ما گپ می‌زند. مَ اولاد ندارم. روزها با همین طوطی گپ می‌زنم.». مادر و مادرکلان خدابیامرزم، خانه را هم خوش می‌کنند. در کنار قفس طوطی ایستاد می‌شوند[۱] تا هم طوطی را ببینند و هم در باره‌ی کرایه‌ی[۲] خانه گپ بزنند. خانم صاحب‌خانه، با دودلی می‌گوید. «خیر است. اجازه بِتِه[۳] تا شب همرای کلان‌ها[۴] گپ بزنم. صلاح و مشورت کنیم که خانه را به شما بِتیم یا نتیم.[۵] ما اوغان هستیم و شما هزاره. شاید کلان‌های ما قبول نکنند. شما فردا خبر بگیرید، و در باره‌ی کرایه‌ی خانه و دیگر چیزها جورْ[۶] می‌آییم.»، و طوطی مدام تکرار می‌کند و می‌گوید «شاه‌گل... شاه‌گل... شاه‌گل...»...

مادر و مادرکلانم، حیران از کار سرنوشت و مستأجری در خانه‌ی اوغان و طوطی سخن‌گو به خانه برمی‌گردند. ماجرا را به پدرم می‌گویند و تأکید می‌کنند که ما فردا در آن خانه آب و قرآن می‌بریم. فردای آن روز، مادر و مادرکلانم، وقتی با کاسه‌ی آبی و قرآنی در دست، دروازه را می‌زنند، باز شاه‌گل دروازه را باز می‌کند. وقتی آن‌ها را با قرآن و آب می‌بیند، می‌گوید «چرا آب و قرآن آورده‌اید؟ گفته بودم که فردا خبر بگیرید که صلاح و مشورت کلان‌های ما چه می‌شود!». مادرکلانم

---

۱. ایستاد می‌شوند: می‌ایستند.
۲. اجاره
۳. بده
۴. همرای(همراه) کلان‌ها: با بزرگ‌ترها
۵. بدهیم یا ندهیم
۶. کنار

که عقیله‌زنی بوده، با مهربانی و لبخند می‌گوید «شاه‌گل‌جان، چرا نشود؟ ما همه مسلمان‌ایم و امت یک قرآن و یک محمد ﷺ. ما آمده‌ایم خانه را آب و جارو کنیم. دلم هم گواهی می‌داد که کلان‌های شما هم مخالفتی ندارند.». انگار صلاح و مشورت صاحب‌خانه هم شده بوده که شاه‌گل لبخند می‌زند و می‌گوید «خوش آمدید!».

مادرم می‌گفت «سه چهار ماه می‌شد که به چنداوُل رفته بودیم. صاحب‌خانه‌ی اوغان ما، آدم‌های مهربان و خوبی بودند. کاری به کار ما نداشتند. انگار ما در خانه‌ی خود زندگی می‌کردیم. روزها که مردها خانه نبودند، گاهی با شاه‌گل می‌نشستیم و قصه می‌کردیم. گاهی هم پیش طوطی که نامش شاپِرَی بود، می‌رفتم و گپ‌هایش را تکرار می‌کردم. دو سه ماه می‌شد که حال خوشی نداشتم. حوصله‌ی گپ زدن و کارهای خانه را نداشتم. نگو که تو را باردار بودم و خودم نمی‌فهمیدم.».

در روز تولدم، مادرکلانم، بر اساس باورهای سنتیِ آلوده به خرافه‌ی خود، مرا به شاه‌گل، زن صاحب‌خانه، می‌دهد. شاه‌گل هم با گشاده‌رویی می‌پذیرد و نامم را شاپِرَی می‌گذارد. لباس و تُشک و بالش و تمام وسایل مورد نیاز را هم او تهیه می‌کند. مادرکلانم که برای زنده ماندنم، چنین چیزی را از پیش گفته بوده، شادمانه می‌پذیرد؛ اما شبانه در جمع کوچک خانوادگی، نامم را مریم می‌گذارند. شاه‌گل هم که خودش فرزندی نداشته، برای من سنگ تمام می‌گذارد. بعد از آن، تا شش هفت سال، پدر و مادرم برای من لباس نمی‌خریده‌اند؛ دل‌شان می‌لرزیده که من هم مثل سه فرزند دیگرشان داغدارشان کنم.

پس از به دنیا آمدنم، پدر خوش‌قولم، مرا با عمه‌ام برای زیارت به همان

تکیه‌خانه‌ای می‌برد که نذر کرده بوده اگر صاحب فرزندی شد، گوسفندی را پای عَلَمَش قربان کند. آن‌ها، مرا می‌گذارند پای علم حضرت ابوالفضل، و هر چه دل‌شان می‌خواهد، تبرکم می‌کنند. در بازگشت از تکیه‌خانه، پدر از دروازه‌ی حویلی پیش نمی‌رود؛ از همان‌جا راهش را کج می‌کند و به زادگاه اجدادی‌اش می‌رود و چند روز بعد، با گوسفند پرواری به کابل بازمی‌گردد. گوسفند را هم کاکای پدرم[۱] هدیه می‌دهد و می‌گوید «بچیم[۲]، این گوسفند را ببر پیش علم امام حسین علیه‌السلام قربان کن و دخترت را هم به آنجا دخیل ببند؛ به امید آن‌که صاحب فرزندان بیشتر بشوی. دختری را که خدا به آبروی امام حسینش علیه‌السلام به تو داده، ضمانت زنده ماندنش را هم امام حسین علیه‌السلام و خواهر مظلومش بی‌بی زینب علیهاالسلام می‌کنند.». پدر خوش‌قولم، هنوز هم هر سال در روز عاشورا به عهدش وفا می‌کند و گوسفندی قربان می‌کند.

سه‌ساله بودم که خدا برادری به من داد. تمام کودکی‌های من و برادرم، در خانه‌ی شاه‌گل گذشت. مادر خدابیامرزم می‌گفت «در چند سالی که در خانه‌ی شاه‌گل پشتون بودیم، ارتباط صمیمانه‌ای با هم داشتیم؛ با اعضای خانواده‌اش، مثل برادر و خواهر بودیم. وقتی در کابل کودتای کمونیستی شد و سربازان اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان آمدند، ما در خانه‌ی شاه‌گل بودیم.».

پدر در منطقه‌ی وزیرآباد کابل زمین خریده بود. همه دست به دست هم داده و خانه را ساخته بودند. پاییز ۱۳۵۹، ما کوچ‌کَشی[۳] کرده و به خانه‌ی خود رفته بودیم؛

---

۱. کاکای پدرم: عموی پدرم
۲. بچه‌ام: فرزندم
۳. اثاث‌کشی

نزدیک میدان هوایی[۱]. بعضی از شب‌ها تا صبح صدای پرواز هواپیما می‌آمد. می‌شنیدیم شوروی‌ها نیروی جنگی و سلاح می‌آورند. وضع امنیتی کابل، روز به روز بدتر می‌شد. خانه‌تَلاشی‌ها[۲] شروع شده بود. پدرم از ترس دولتی‌ها، تمام کتاب‌های مذهبی و توضیح‌المسائلی را که داشتیم، یک شب جمع کرد، همه را پلاستیک گرفت و داخل یک بوجی[۳] انداخت و آن را شبانه در گوشه‌ی حویلی گور کرد. وقتی تلاشیگران دولتی به خانه‌ی ما می‌آمدند، پدرم از ترس دستگیری، در خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت و پنهان می‌شد. شبی به خانه‌ی ما دزد آمد. نیمه‌شب بود که دروازه‌ی حویلی ما را زدند. دزدها صدا می‌کردند که «ما مجاهد هستیم؛ دروازه را باز کنید.». ما دروازه را باز نکردیم، و پدرم سریع همسایه‌ها را خبر کرد، و دزدها فرار کردند. روز به روز ناامنی زیاد می‌شد، و پدرم از ترس دستگیری و اعزام اجباری به عسکری[۴]، همیشه در خانه بود. کار پدرم شده بود گوش دادن به خبرهای ایران؛ از ایران، خبرهای خوبی می‌آمد.

روزی پدرم اول صبح با همه خداحافظی کرد و بیرون شد. از مادرم پرسیدم «پدرجان چرا با همه خداحافظی کرد؟ کجا می‌رود؟». مادرم گفت «پدرجانت به‌خیر ایران می‌رود. دعا کن که به‌خیر برسد. به همسایه‌ها هم نگو که پدرت ایران رفته.».

روزهای سختی را در نبود پدر می‌گذراندیم. تمام سختی‌ها و دل‌تنگی‌ها را برای سلامت پدر تحمل می‌کردیم. از این‌که او به‌سلامت به ایران رسیده بود،

---

۱. فرودگاه
۲. خانه‌تلاشی: بازرسی خانه
۳. گونی
۴. سربازی

خوشحال بودیم. پدرم در ایران کار می‌کرد و برای ما پول می‌فرستاد. نزدیک به دو سال می‌شد که دور از هم بودیم. انگار پدر طاقت نمی‌آوَرَد دوری بیشتر را تحمل کند، دل به دریا می‌زند و راهی افغانستان می‌شود؛ بدون آن‌که ما بدانیم. در بازگشت، وقتی به قندهار می‌رسد، نیروهای دولت کمونیستی وقت دستگیر و زندانی‌اش می‌کنند. ما خبری از زندانی شدنش نداشتیم؛ فکر می‌کردیم در ایران است. بعد از مدتی که آزاد می‌شود، به جای خانه، سر از مرکز اعزام اجباری سربازان به جنگ درمی‌آورد. پدرم، نگران‌تر از همیشه، در مرکز اعزام اجباری کابل نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است. در اوج نومیدی، صاحب‌منصبی[۱]، او را به نام صدا می‌کند و می‌گوید «تو ضامن‌علی نیستی؟». پدرم با ترس پیش می‌رود و در ناباوری، رفیق هم‌اتاقی روزهای غربت و آوارگی‌اش را می‌شناسد. با تعجب می‌پرسد «سیدعبدالرشید، تو هستی؟ تو در کابل با این لباس صاحب‌منصبی چه می‌کنی؟!». پدرم با دیدن هم‌اتاقی‌اش که در تهران با دفتر مجاهدین مسلمان ارتباط داشته و حالا با درجه‌ی دَگَروالی[۲] در برابرش ایستاده بوده، بیشتر نگران می‌شود. شاید رنگ رخسار پدر، حال دلش را نشان می‌دهد که رفیق صاحب‌منصبش با لبخند می‌گوید «نگران نباش، ضامن‌علی! اجازه نمی‌دهم کسی تو را به جنگ اعزام کند. ما رفیق روزهای غربت و آوارگی هم هستیم. خودم تو را به عنوان نفرخدمت[۳] به خانه‌ام می‌برم. این‌گونه، در امان هستی و کسی تو را به جنگ اعزام نمی‌کند.».

---

۱. افسری
۲. درجه‌ی نظامی، معادل سرهنگ
۳. سربازی که در خانه‌ی افسری خدمت می‌کند.

مدتی می‌شد که پدر نه پول می‌فرستاد و نه احوالش می‌آمد. خیلی نگران بودیم. نمی‌دانستیم پدر در کابل است و عسکر شده. پنجشنبه، ناوقت[۱] شب بود که صدای تق‌تق دروازه‌ی حویلی آمد. مادرکلانم با نگرانی رفت دروازه را باز کند. ما از پشت شیشه‌های پنجره چشم به تاریکی دوخته بودیم که ببینیم در این ناوقت شب چه کسی به خانه‌ی ما آمده و چه کار دارد. ناگهان دیدم مادرکلانم دروازه را با عجله باز کرد، و یک نفر با لباس عسکری داخل شد، و مادرکلانم، دست‌هایش را باز کرد و بغلش کرد. حیران بودیم؛ که صدای مادرکلانم را شنیدیم که «ضامن، خود تو هستی؟ خدایا، شکرت که بَچیم را به من رساندی!». وقتی فهمیدیم پدر از ایران آمده، پای‌لوچ[۲] به طرف حویلی دویدیم. آمدن پدر، حتی با لباس عسکری، خوشحال‌کننده بود؛ انگار خوشحالی به خانه‌ی ما بازگشته بود. مادرکلان، مدام قربان‌صدقه‌ی پدرم می‌رفت و جای نشستنش را نمی‌یافت. مادر، لباس نوی گلدار پوشیده و چهره‌اش هم روشن‌تر شده بود. پدرم از ترس عسکریِ اجباری در دولت کمونیستی به ایران رفته اما با لباس عسکری برگشته بود. آن شب در خانه‌ی ما جشن بود. روزهای جمعه، رخصتی[۳] داشت و در خانه پیش ما می‌ماند. روزهای شنبه، صبح زود، لباسش را می‌پوشید و به عسکری می‌رفت. آن روزگار همیشه آرزو می‌کردم کاش تمام روزها جمعه باشد.

گاهی جمعه‌ها صبح زود همه آماده می‌شدیم و به زیارت سخی‌جان می‌رفتیم. در برگشت، به خانه‌ی دگروال عبدالرشید می‌رفتیم که پدرم عسکرش بود. از

۱. دیروقت
۲. پابرهنه
۳. مرخصی

نیکی‌ها و مهربانی‌هایش که اصالتاً از ولایت غزنی بود، برای ما زیاد گفته بود. خانه‌ی آن‌ها، نزدیک مزار سخی بود. حویلی کلانی پر از گل داشت. وقتی برای اولین بار پدرم می‌خواست ما را به خانه‌ی آن‌ها ببرد، مادرم راضی نبود. می‌گفت «آن‌ها دولتی هستند و خوب نیست ما به خانه‌شان برویم. ما کجا و آن‌ها کجا؟!». با اصرار پدر اما رفتیم. وقتی به خانه‌ی آن‌ها رسیدیم، همه‌ی خانواده‌اش با مهربانی بسیار از ما پذیرایی کردند. خانواده‌ی پرجمعیتی داشت؛ با برادرهایش زندگی می‌کرد. در مدتی که آنجا بودیم، هیچ احساس بیگانگی نکردیم. در اولین آشنایی، مثل یک فامیل نزدیک صمیمی شدیم. نام همسرش شاه‌بی‌بی بود و نام دخترش فریبا. وقت خداحافظی، هم ما خوشحال بودیم، هم آن‌ها.

نمی‌دانم چند ماه از فوت مادرکلانم گذشته بود که شبی پدرم در وسط هفته به خانه آمد. مادرم با دیدن پدر، آهسته گفت «خدا خیر کند! چطور پدرت در وسط هفته آمده؟». همان شب، پدر به مادرم گفت «دگروال، مجاهد است. از طرف مجاهدین، در دولت صاحب‌منصب شده تا به مجاهدینِ داخل شهر کمک کند. امروز خودش گفت آدم‌های خاد[1]، دنبال ما هستند. اگر مرا دستگیر کنند، تو هم چون در خانه‌ی من عسکر هستی، در خطری. بهتر است هر چه زودتر به ایران برویم. امشب خانه برو، و آماده‌ی سفر باش. از پایگاه مرکزی هم خبر رسیده که هر چه زودتر با خانواده از کابل خارج شوید که اِفشا شده‌اید[2]». خانواده‌ی ما، همان شب، بی‌خبر از اقوام دیگر تصمیم گرفت و توکلش را بر خدا کرد و آماده‌ی

۱. مخفف نام سازمان امنیت وقت افغانستان
۲. لو رفته‌اید.

پایان نمونهٔ رایگان

دل‌آشوب

محمدسرور رجایی

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: ۳۰٪ تخفیف با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم